

با چشمهای کشیده و صورت مثالی شکلش خنده غریبی میکرد  
من صندلی راحت تکبیه داده ، باهایم را روی هم انداختم و گفتم :  
« مبارک است . »

اما پهلوی خودم فکرهای دیگری کردم : آخر مگر تونا خوش  
نیستی . تو صل داری . فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو  
آشنا شده است . خسرو از جلوی چشم منجوشده ، گونه های برحسبه  
استخوانندی مردهای بجای خسرو روی صندلی هدف چشمهای من شد .  
فروغ دست های نازک و لطیفش را روی این استخوانها می کشید . . .  
خسرو صندلی خود را نزدیک تر بمن آورد و گفت . « حس میکنم که  
تو کمی تعجب میکنی و این حرکت مرا خشن میدانم ، هیچ نمیفهمی  
که من چه میکنم ؟ هیچ میدانی که من چگونه میسوزم ؟ من در بجهت  
جوانی باید بمیرم . برای چه ؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم . فقط  
برای آنکه من بیشتر چیز می بینم و می فهمم از آنچه دیگران لذت  
میببرند ، من زجر میکنم . . . گذشته از این ، از کجا معلوم است که من  
میمیرم . شاید بهتر شدم . شاید عروسی حال مرا بهتر کرد اصلاً خود  
شما بمن میگوئید که من صل ندارم . من ناخوشیم تمام شده است . از  
کجا معلوم است که فروغ ۱ من بد بخت میشود شاید خوشبخت شد «  
مدتی حرف زد و من خیره او نگاه میکردم . حرفهای آخرش  
این بود : « برای چه من باید از خودم دفاع کنم . آن قوه ای که  
مرا مسؤل کرده و میخواهد مرا بکشد . هیچ از خودش دفاع نمیکند ؟  
من هم قوا ای هستم و باید میدانم برای بال و پر زدن پیدا کنم . »

حرف های او که مرا قانع نکرد ، اما راست میگفت . حرفهایش بدل من کار گر شده . در هر صورت هیتی که عروسی او در وهله اول در من تولید کرد ، تدریجاً بر طرف شد . اما از جای دیگر دلواپس بودم . میترسیدم که تمام نقشه خودشرا برای من تعریف نکرده باشد در هر حال با او موافقت کردم . قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده بود ، مادر خسرو نیز از این عروسی خوشحالی میکرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند . دکتر هم عروسی را تصویب کرده ، منتها با احتیاط و گفنه بود : « ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد . شاید هم برای هر دو خطر ناک باشد . » خسرو نقشه خود را اینطور برای من بیان کرد : « تصمیم گرفته ام ملکی را که در شهر یاربمن ارث رسیده است ، بفروشم . تقریباً ده تا دوازده هزار تومان میشود . با این پول در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکی های دریا تکه زمینی میخرم و در همان جا خانه ای میسازم و مشغول رعیتی میشوم . اما خیال دارم که در همانخانه جدید عروسی بکنم . » مرا مامور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم .

انجام همه این کار ها قریب ۸ ماه و نیم طول کشید . مادر فروغ اگر چه ظاهراً کمی دلنگران بود از اینکه خسرو ناخوش است ولی خود او رویهمرفته این وصلت را آرزو میکرد . مادر خسرو سر اینکه پسرش خوشحالی میکند و گاهی هم میشود که با او هم میخندد . خیلی بشاش بود . حق هم داشت : عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران باد بود زنده ای از عروسی خودشان است . در رودس در ساحل

دریا خانه بیلاقی که رو بدریادارای ایوان بهنی بود و جلوی آن یکسره شیشه کارگزارده بودند ، ساخته شد . سه ماه تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم . موقتاً همانخانه خریده شد . خسرو عقیده داشت که زمین را بعد ها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم . خواهیم خرید . در ساختمان آن منتهای وقت بعمل آمد . اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه میداد .

اسباهای خانه را از بهترین مغازه ها با بهترین سلیقه خریدیم من میگویم بهترین سلیقه ، اما سلیقه من نبود . مبل های نرم ، قابلهای خوش نقش و نگار ، پنجره پوشهای حریر ، آویز ها و قندیل های برنجی کار اصفهانی ، پایه های چراغ که از چوب های سنگین درست شده بود ، همه اینها اگر چه قشنگ بود ، اما خسرو رنگهای غربی انتخاب میکرد . بیش از دو هزار تومان برای اثاثیه اطاق خواب که خسرو آنرا « حجله کاه » نام گذارده بود . خرج شد . رنگ تمام اثاثیه این اطاق طلایی بود . اما باز میگویم . سلیقه من این نبود . روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشوئی مبارک است ، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند . همان روز فروغ و خسرو بسوی رودسر حرکت کردند .

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ با من در يك اتوموبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم . قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صبح آنجا باشیم . باد شدیدی در راه میوزید . بطوریکه برف باره ها را از روی درختان در هوا

پراکنده میکرد. نعره هائی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون میاید و یا اینکه طبیعت از خود میدمد، تاثیر غریبی در گوش شنونده ایجاد میکرد. مادر فروغ و مادر خسرو میخندیدند، اما من منتظر بلیه ای بودم. من دلم شور میزد. اتوموبیل از روی جاده پر از برف و گل میگذشت و هر لحظه ما را بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیکتر میکرد. ساعت ۹ و نیم اتوموبیل ما دم در خانه نگاهداشت. در باز بود، چطور کافت و نوکری بودند؟ در سر سرای خانه بر خلاف انتظار هیچکس پیشواز ما نیامد، هنوز چراغدیشب میسوخت، دود میکرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که اینخانه اینطور خاموش باشد. از پله ها بالا رفتیم. در دالان طبقه اول يك نفر ارمنی که ویولونش را در دستش گرفته بود و بقیه اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خرخر میکرد. در تالار بزرگ چند تا بطری و گیلان روی زمین افتاده بود، بعضی از چراغها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً معلوم نبود باد سخت و سردی در تمام خانه میوزید، بطوریکه تمام پرده ها در تلاطم بود و قندیل ها را تکان میداد. در هر لحظه یکی از درها باز میشد. و با صدای مهیبی بدیوارها میخورد. من متوجه زنهای نشدم چون خانه را میشناختم، اول باطاق خواب رفتم، لحاف های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آنجا نبود. باد از ایوان میآمد. با عجله بدانجا رفتم که پنجره را به بندم. باد سختی بداخل عمارت میوزید و برف پاره ها در فضای آن میرقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب

گرف کرده بود . امواج بشدت بدیوار خانه میخورد ، مثل اینکه  
میخواهد اساس اینخانه را سرنگون کند . نزدیک پنجره فروغ با  
بیراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود . من  
گمان کردم که مرده است . هیچ حرکت نمیکرد . بدنش پخ زده  
بود . پاهایش لخت بود . وقتی که نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند  
کردم ، و بصورتش نگاه کردم با چشمش بدریا اشاره کرد .



يك سال بعد فروغ هم بمرض سل مرد  
او قربانی همه شد ، این قربانی او شد !  
تهران فروردین ۱۳۱۲

# عروس هزار داماد

نزرگی اطاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود . بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند . پرده های آبی رنگی که روی درهای رو به حیاط انداخته بودند ، اطاق را تاریک و گرم میکرد . طرف دیگر اطاق ، مقابل در آمدوشد پرده دیگری که یراق های کلفت و زرد رنگی از آن آویزان بود ، يك سه گوشي را تريك و خفه میکرد ، زیر آن يك ميز بلند کم عرض گذاشته بودند . گنجبه های کنار دیوار ، پشت ميز ، بر از شیشه های خالی مشروب قرنگی بود . در خانه های پائین آن جعبه های سرخ و زرد رنگ و طلائی شو کولاد و شیرینی گذاشته بودند . بیشتر آنها خالی بود . در فاصله میان قفسه و ميز روی يك صندلی درازی ، زن چاقی که دو پستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود ، شیشه های مشروب را تکان میداد و با حواه چر کتاب روی ميز را پاك میکرد . بیرون اطاق دالانی بود که بخوابان منتهی میشد ، بالای در آن فانوس قرمزی تلوتلو میخورد روی . يك تکه مقوا نوشته شده بود . « Défendu pour les jeunes persans. »

اما کسی باین تابلو اعتنائی نمیکرد .

ان گوشه اطاق يك زن لاغر ، بلند و میان بسته نشسته بود . هر دو

ارنجش را روی میز کوچکی تکیه داده ، سرش را بطرف گیلاسی خم کرده ، از میان نی زرد رنگی شربت آب لیمو می مکید. زلفهای سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود . چشمهایش خماریسته و بیروح بنظر میآمد .

ساعت ده بود . یک نفر مرد ویلن بدست وارد اطاق شد . کلاهش را از سرش برداشت ، نگاهی به تسوی آئینه ای که سدیوار طرف راست گوینده شده بود . انداخت ، ویلنش را روی پیانو گذارد نزدیک زن چاق گننده رفت . آنجا شال گردن سفیدش را باز کرد ، یالتویش را کند و به زن چاق گننده داد . موهای پشت سرش درهم و برهم مینمود ، مثل اینکه هرگز شانه و اصلاح نشده است . زن فوری یک گیلاس ودکا برایش ریخته ، بار دادواو آنرا یک جرعه سر کشید آنوقت طرف ویلنش رفت . چند دقیقه بعد پیره زنی گننده تر از زن چاق آمد . بهمراه سلام کرد ، کیف سیاه بزرگش را روی پیانو گذاشت کلاهش را برداشت ، دستی بر سرش زد و همانجا نشست . سوسکی همان زنی که در گوشه اطاق نشسته بود . بدون اینکه اعتنائی بمرد و یا زن تازه وارد بکند ، شربت آب لیمو را می مکید . آنهای دیگر با هم فرانسه حرف میزدند . چون او را بازی نمیگرفتند ، او هم مانها تکبر میفروخت .

ساز زن جعبه ویلنش را باز کرد ، گمان را از گیسو رها کرد بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد . سازش را گوك کرد و دومرتبه توی جعبه گذارد . آنوقت بطرف گرامافون رفت ، یکی یکی صفحه

هارا تماشا کرد، یکی را برداشت .

سوسکی گفت « بگذارید بیکزورده راحت باشیم . صدای زق زق  
دیشب هنوز توی گوش من هست . »

ساز زن مثل اینکه تا بحال هیچ متوجه او نشده بود . بر گشت  
نگاهی او انداخت . میخواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق  
گنده گفت : « سوسکی شما خیلی بد . چرا این نخند . » مقصودش  
این بود که چرا آنقدر بد گوشتی میکنی . وقتیکه ساز زن این مطلب  
را شنید ، سوزن را روی صفحه گذاشت ، و عروسک مخصوصی را  
روی میله وسط گرامافون قرار داد . صفحه که میچرخید ، عروسک نیز  
میچرخید و در اثر گردش ، بادی زیر باچین گشاد و کوتاه عروسک  
میافتاد و بلند میشد ، بطوریکه پاهای عروسک تا نزدیک ران اذیت دهنده  
می شد

اکنون زن چاق گنده گفت : « امشب آقای ف . اینجا ،  
دیگر گرامافون نه » بعد بفرانسه به ساز زن گفت : « میخواستم بدم  
گرامافون را ببرند . این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده ایم  
خوبست ؟ »

زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود ، دستی روی کلید های پیانو  
زده ، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد .  
زن چاق گنده گفت : « گرامافون را برای این نگاهداشتم که  
اگر مشتریها بخواهند باشد ، اگر بینم که عده مشتریها زیادتر میشود  
بشما اضافه میدهم . » صفحه ای که روی گرامافون میچرخید ، يك



آهنك خراشنده ای مینواخت : When I was happy.

ساز زن قوطی سیکارشرا از جیب بیرون آورد ، يك سیکار  
آتش زد ، دود آنرا بطرف زمین میداد . در اینوقت يك نفر مشتری  
وارد اطاق شد ، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست . دوبرتبه  
ساز زن متوجه سوسکی گردید ، اما سوسکی خیره بمشتری ننازه  
نگاه میکرد ، سر تا پای او را بر انداز میکرد ، میشود بولی از او در  
آورد : « آقا چه میل داشتید ؟ »

« چی دارید ؟ » معلوم بود که مشتری ناشی است . « هر چه  
بخواهید . ککتی ، ویسکی آبجو ، شراب ، شامپانی ، ودکا . . . »  
ساز زن خیره به سوسکی نگاه میکرد . يك نگاهی به گرامافون  
بعد به پیانو . بعد به ویلنش انداخت . چیز غریبی است ! چه ارتباطی مابین  
زندگانی گذشته او و این اطاق است . . . . . پانزده سال میگذرد . پانزده  
سال است که او مثل دیوانه ها از شهر به شهر میرود . پانزده سال است که  
او آواره است . چطور شده است که او امشب در این اطاق بیدایش شده  
است ؟ چطور امشب فکر زندگانی قدیمیش افتاده است . ساز زن خود  
را یکی از بر جسته ترین موسیقی دانهای دنیا میدانست . اما مردم ؟  
او خود را استاد هنرمند میدانست ، مردم میگفتند که تو مطربی . اما  
مردم که در زندگانی او حق رای و قضاوت نداشتند چرا حق داشتند ،  
بشرط اینکه می فهمیدند و قضاوت میکردند . از میان مهی که همان يك  
گیلاس ودکا در خاطره او تولید کرده بود ، لب و دهان و گلو و حنجره  
دروغی آن سوسکی که معلوم نبود اسمش چیست ، او را بیاد می

از تلخ ترین و شیرین ترین تکه های زندگانش میانداخت . چرا ساز  
 زن شد ؟ چرا خود را باین رور انداخت ؟ امشب معجور است که  
 در مقابل سه تومان ادای نمره های سپاهیهایی افریقائی و عربده قرمز  
 یوستان امریکائی را در بیورد ؟ آیا مردم حق ندارند که از او بیزار  
 باشند ؟ . مردم از کجا میداند که چه قوه ای با او بازی میکند ؟ کی میداند  
 که چه عواملی او را اینطور کرده است ؟ پانزده سال پیش بود . آنوقت مردم  
 پدر و مادرش ، دوستانش او را سرزنش نمیکردند ، از او بیزار نبودند  
 آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت . اما از همان وقت معلوم بود که او در  
 زندگانی آدمی نخواهد شد . در مدرسه تئیل بود ، معلمین همه او را  
 سرزنش میکردند . همه رفقای مدرسه ای او امروز تاجر و ملاک و  
 کارچاق کن شده اند ، کوچکترین آنها اقلأ ماهی سیصد تومان حقوق  
 دارد . اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند .  
 برای اینکه او تکلیفهای مدرسه اش را انجام نمیداد . در همان ایام  
 شب وقتی همه خواب بودند ، روی پشت بام ، در مهتاب با ستاره ها فال  
 میگرفت . که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند بانه روزها  
 به عوض اینکه مدرسه برود ، تارش را بر میداشت و در خانه پکی  
 از دوستانش میزد . گاهی شبها از پشت بام همسایه صدای آواز دختری  
 می آمد .

صفحه روی گرامافون تمام شد ، يك صفحه دیگر گذاشت . نه  
 اینکه او این آوازها را دوست میداشت ، او فقط میخواست که فکرش  
 مشغول باشد ، میخواست خود را از عالم آن اطاق بیرون کند . .

میخواست در بیداری خواب ببیند . سوسکی آن گوشه نشسته بود ، شاید خوابش میآمد . چند نفر مشتری دیگر وارد اطاق شدند . دور سوسکی ایستادند .

... بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد . يك شب هنگامیکه همه خوابیده بودند از روی پشت بام همسایه گذشت ، دزد کی پشت دیوار خانه ای که از آنجا صدای آواز میآمد ، رفت ، او با يك خواهر بزرگترش و يك مرد دیگر که شاید پدر آنها بود ، نشسته بود . از کتاب حافظ میخواند . . . گاهی بعضی شعرها را با آواز میخواند . پس از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند اشجور موسیقی ایجاد کند ، بعدها وقتی که آن دختر آواز میخواند ، او هم با تار همراهی میکرد . بعد رفت فرنگ و آنچه و بلن یاد گرفت . . . بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد . . . اسمش سوسن بود . زن او شد . سوسن خوشگلی نبود ، چه اهمیتی دارد ؟ برای آوازش عاشق او شده بود . . . در همان روز های اول چند مرتبه برای او آواز خواند . . . اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود . . . آن موسیقی دیگر تکرار نمیشد . . . چقدر از دختر های فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند ، اما او همه آنها را رد کرده بود ، فقط بعشق آواز این دختر ، اما این دختر که حالا زن او شده بود ، دیگر آنجور نمیتوانست بخواند . . . سوسن هم او را دوست نداشت ، سوسن عشق میخواست ، اما ساز زن آواز میخواست که آن دختر نداشت . و هم بود ، دروغ بود . . .

يك سال بعد چند مرتبه قهر . . . بعد طلاق . . . بعد از آن شهر رفت . . . برای آنكه سوسن تا يك مرد دیگر آشنائی پیدا کرده بود ساز زن میدانست . . . ولی نمیخواست که او را از خود براند ، شاید يك مرتبه دیگر آن آهنگ گه شده را پیدا کند . او فقط آواز این دختر را دوست میداشت ، تن او مال هر کس که تنش را بخواهد . او چیز دیگری را دوست داشت . مردم او را سرزنش کردند ، بغیرت بی تعصب . مردم احمق .

چند نفر از بیرون صدا زدند ، « سوسکی ، سوسکی ! »

برای آخرین دفعه که میخواستند از هم جدا شوند ، سوسن يك مرتبه خواند ، این آواز شبیه بان آواز اولی نبود ، اما بالاخره کسی آن را خواند که آن شب تا سنان در آن خانه کوچک خوانده بود . آهنگ های بچگانه ای بود . اما باز يك چیزی داشت .

ساز زن آن آواز اولی و این آواز آخری که کمی شبیه بان بود ، فراموش نکرده بود ، اما هیچوقت نتوانسته بود ، آن را تکرار کند . . . لب حوض نشسته بودند ، سوسن چادرش را انداخته بود و میخواست برود . مدت ها بود که دیگر نخوانده بود ، اصلاً این دو نفر با هم آنقدر نزدیک نشده بودند ، که بتوانند حرفهای یکدیگر را بفهمند . همانطوریکه همه زن و شوهر ها با هم هستند . آن زن و شوهرهاییکه با بول عاشق همدیگر میشوند . در باره این دو نفر اینجور بود : چون ساز زن آن آواز را پیدا نمیکرد ، زنش را دوست نداشت . شاید چون سوسن کس دیگر را دوست داشت ، آن آواز زمان بچگی که

تظاهر عشق بچگی است ، تکرار نمیشد . آن شب آخر مثل اینکه  
دانشان بحال یکدیگر سوخت ، برای آخرین دفعه خواستند نازهم  
راز دل گفته باشند ، نازمزمه شروع شد ، ف ، ویلنش را آورد ،  
حوض را آب انداخته بودند . این دقیقه آخر مثل کاوس سنگینی  
او را زیر منگنه گذارده بود ، آنوقت سوسن را بوسید و گفت : « برو »  
از آن شب دیگر از زنها بیزار بود . . . . .

ساز زن بکاهی از زیر چشم بسوسکی انداخت ، حده های  
دروغی او ، تلو تلو دادن تنش ، دست بکمر زدن او ، مسخرگی های  
او در نظر ساز زن زنده بود . با وجود این مثل اینکه امشب بعضی از  
آهنگ های آن آواز آخری ، نه آن آواز اولی ، بیادش آمد ، شاید  
شبه بهمان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد ، شاید هم شبه  
بموسیقی بود که از صورت سوسکی ، از چشمهای پر از شهوت سوسکی  
از تن استخوانی سوسکی ، از موهای سیاه و زمجت سوسکی از سر  
تا پای این دختر منحوس تراوش میکرد ، فاصله این دختر با آن  
سوسن ، مثل فاصله آواز شب آخر با او از شب اول بود ، اما  
بالاخره يك شباهتی بود .

زن چاق در اینوقت بطرف ساز زن آمده ، دست روی شانه  
او گذارد و گفت : « آقا ، آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی ، »  
بعد بسوسکی اشاره کرده ، هر سه را دور بیانو جمع کرد ، ساز زن  
مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلفهایش  
گشید و صورتش را توی آئینه نگاه کرد ، زن چاق گنده گفت :

«سوسکی، امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آنکه چند شب پیش با من دعوا کرد  
بباید خوب میشود سر او کلاه گذاشت.» میدانید کدام را میگویم،  
آنکه صورت پف کرده و قد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توی دالان صدای هباهو بلند شد، یکی  
نعره میزد: «سوسکی، امشب با من اول از همه باید برقصی.»  
يك نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش  
برداشت، پالتوی خط و خالی را از تنش کنده و طرف سوسکی  
دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اطاق شدند، یکی از آنها  
که زانهای سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کتره ای آواز  
میخواند، بعضی ها مست بودند و تلو تلو میخوردند، پشت سر  
انها دو نفر پیر مرد آمدند، یکی از آنها عینکش را روی وسط  
دماغش گذاشته بود و از زیر آنها نگاه میکرد، باز عقب آنها چند تا  
زن دیگر با چادر و بی چادر آمدند، آنکه کلی مست بود، به  
طرف سوسکی رفته، دستی بکممر او انداخته گفت: «تخم سگ،  
آنشب بکمرتبه بیشتر با من نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کمرم را اول کن، کجا بودی که تا  
اینجا آمدی مستی؟»

همه زدند بخنده. ساززن و بانس را دست گرفت، موزیک شروع  
شد، او فکر میکرد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند، اما خود  
او بازیک قلم عفو بر آنها میلشید: بنظر او آدمهاییکه در این اطاق جمع

بودند ، میرقصیدند و می خندیدند ، گونه بگونه زنها چسبانده بودند ،  
از آواز خراشنده ویلن او کیف میکردند ، تن خود را به تن این  
زنهای مانند سوسکی میمالیدند ، عرق صورت این زنها را میلبسیدند  
اینها کسانی هستند که اگر خارج از این اطاق دیده شوند ، آدم شاید  
مجبور است آنها را دوست بدارد ، شاید مجبور است بانها احترام بگذارد  
شاید مجبور است تملق آنها را بگوید ، اما ممکن هم هست که بعضی  
از آنها بدشان بیاید ، از آنها بیزار باشند ، شاید بعضی اینها را پست  
میدانند ، نسبت بانها گسینه میورزند . بعضی از آنها رئیس آدم هستند .  
هر يك از اینها خود را عامل و « فعال مایشاه » میدانند ، در صورتی  
که همه اینها بیچ و مهره کوچکی در کار خانه بزرگی هستند ، هر کدام  
از آنها را قوه مخصوصی بدینجا کشانده ، ساز زن بهلوی خودش فکر  
میکرد : کی میدانند که مرا چه قوه و یا چه قوه هائی بدینجا کشانده  
است ؟ در ساعت های بعد از نصف شب دود تمام اطاق را فرا  
گرفته بود . بوی الكحل توی ذوق میزد . سوسکی با قد بلند و میان  
گمر بسته اش ، مثل ماهی توی این جمعیت شنا میکرد ، تن های آنها  
مانند صفحه های متحرك ماشین باهمان آهنك ساز بهم مالیده میشد .  
تكان تمام جمعیت مثل حر كت يك الكم تيو باهمان جوش و  
خروش ، باهمان غلیظت و باهمان فشار رو بیکطرف بود . همه  
با يك آهنك وول میخوردند ، خیلی ها گونه هایشان را بهم چسبانده بودند  
بوی عرق تنهای زنها دماغ ساز زن را میسوزاند ، همه مرد ها متوجه  
سوسکی بودند ، سوسکی از وقتی که مست شده بود ، گاهی نزدیک ساز زن

میامد . با او میخندید . با او شوخی میکرد ، گاهی عمداً با او تنه میزد و بعد عذر میخواست یا نمیخواست .

ساز زن از میان آهنگ های بشاش نعره میکشید . اما گوی گوش میداد ؟ دماغش تیر میکشید ، دلش میسوخت . اما در صورت خشك و بیروحش هیچ اثری دیده نمیشد . آنهاییکه درد نیا زیاد زجر کشیده اند ، ماسکی روی صورتشان زده اند ، آنهاییکه زیاد گریه میکنند و بهمان اندازه زیاد ناله میکنند ، اصلاً نمیدانند درد چیست . . . . در ساعت های آخر شب يك قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اطاق ملایم موج میزد . جمعیت کمتر شده بود ، اما آنهاییکه آنجا بودند ، همه مست و همه وارفته تر شده بودند . آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم تر شده بود . نوای خشك و بی ارتعاش ساز مانند نعره گریه در شب های بهار با همه جمعیت مخلوط میشد . گاهی یکزن و یکمرد که آنجا کاملاً مست شده بودند ، بلند بلند میخندیدند . صدای بهم خوردن گیلاسها و گاهی شکستن آنها بیشتر دیگران را به خنده میانداخت . مردم خسته شده بودند ، اما ساز زن بر عکس تازه دیوانگیش گیل کرده بود . او چشمهای درشتش را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمه مرده بنظر میامد ، بی اختیار گمانار روی سیم های ویلن میکشید . یکمرتبه تمام جمعیت از نظرش محو شد . . . خیال میکرد که این آهنگ های خشن که مردم را میخندانند از آن جبهه آهتی بیرون میامدند . آره . این اداها ، این نعره های منحوس سال او نبود . گر امافون میزدند ، عروسك هم با پاچین بالا زده ، با رانهای



لخت روی آن میچرخید ، تند تر ، تند تر ، هی ، هی ، سوسگی تنها با يك نفر دیگر وسط اطاق میچرخید ، تند تر ، تند تر ، جمعیت دو مرتبه بحرکت افتاد . ساز زن هم تا میتوانست کمان را روی زه یا سیم فشار میداد ، بطوریکه موهای تن آدم هوشیار راست میشد .

جمعیت میخندید ، کیف میکرد ، عجب ساز زن خوبی آورده اند اما در نظر ساز زن تمام این ولوله و هیاهو محو بود . آن عروسك بزرگتر شد . . . حالا شکل سوسگی را بخود گرفت . سوسگی چرا تنها میرقصید ؟ الان مگر دستش را بگردن آن مرد کلفت و کوتاه باصورت پف کرده نینداخته بود ؟ مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود ؟ حالا . سوسگی هم تمام شد . مه سیکار تبدیل به ابر های سفید رنگی شد که ماهتاب را پوشانید ، اما باد ملایمی آنها را پراکنده کرد . از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزناکی میآمد . يك آواز مهیب . . . دو مرتبه سوسگی ، دو مرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قد کوتاه . . . باز هم عروسك . . . باز ویلن او . . . باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آنها ، يك تك تك بیرون میرفتند . . . باز هم کثافت و باز هم نکبت . . . اما برای ساز زن باز نعره و باز درد توی همان اطاق . در همان اطاق همه رقاصها خسته شده بودند ، همه منتظر بودند که اقلایك دقیقه هم شده است ، موزیک تعطیل کند . اما ساز زن تازه خودش را فراموش کرده بود تازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است ، تازه فراموش کرده بود آنهایی را که هیچوقت بفکر او نیستند . نگاهی بجمعیت و نگاهی هم از زیر

چشم بسوسگی انداخت . این زلفها و این کاورا اومی شناسد ، اما سوسگی گجا ، سوسن گجا ، چرا ، فاصله آنها با هم مانند نغمه های ویلن او از يك موسیقی حقیقی است . چرا ، رابطه ای هست . چشمهایش سیاهی رفت . چند گیلاس پی در پی کُنیاك باز خورد . اطلاق در نظرش تاریك شد . باز هم همان شب لب حوض . این دفعه خود سوسن بود . آن وقت آن آواز مهیب ، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود .

ستی غریبی بر او مستولی شد . انگشتت های دستش سرد و یخ زده شد . مثل اینکه آن آهنگ داشت یادش میامد . دو مرتبه جوان شد ، مثل اینکه جانسرا داشتند ازش میگرفتند .

جمعیت خسته گمان کرد که ساز زن دیگر فرسوده شده است ، میخوانند نفسی تازه کنند . سوسگی میخندید . اما معلوم بود که دروغی می خندید ، بلند حرف میزد ، میخواست خودش را مشغول کند ، ولی در باطن وضعیت ساز زن در او هم تاثیر کرده بود . صدایش می لرزید ، بیانوزن با دستمال عرق پیشانیاش را پاک میکرد . سوسگی هم يك گیلاس ککتی خورد . تمام این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید . ساز زن دو مرتبه شروع کرد . چند نفر يك مرتبه ریختند بطرف سوسگی ، او هم کسی را که از همه بد تر کبیب تر بود ، پیر تر بود ، انتخاب کرد . چرا دیگران تعجب میکنند ؟ با این آهنگ که نمیشد رقصید ، ، ، ، مرد که دیوانه شده ای ، ، احمق با این ساز که نمیشود رقصید ، از همه بیشتر پیر مرد بد تر کبیب که میخواست با سوسگی برقصد عصبانی شد . اولهجه

ترکی داشت ، و لوله ای در جمعیت افتاد ، ، ، یکی داد زد ،  
« مرد که گریه و ناله ات را بگذار برای خانه ته ات ! » زن چاق  
از پشت میز بیرون آمد . بزحمت از میان جمعیت گذشت . بسوی  
ساز زن آمد و گفت : « اقا اقا این ساز خوب نه » فارسی گفت که  
مردم بفهمند . بعد همین را بفرانسه تکرار کرد . اما او که نمیدید ، او که  
نمی شنید ، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود ، او  
چشمهایش را بسته بود ، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمیشد ،  
همان تقاب بیروح در صورتش بود . زن میخواست ویلن را از دست  
او بگیرد . اما سوسگی که تا بحال در عرض این چند دقیقه مثل مرده  
خشکش زده بود ، بطرف زن چاق گنده رفت . دست او را گرفت و  
گفت ! « صبر کنید ، صبر کنید ! »

همه ساکت شدند ، سر جای خود نشستند ، دیگر پای سوسگی در  
کار بود ، ، ، پیر مرد ترك را سوسگی آرام کرد ، صورت و لب او  
را مایع کرد . در وسط اطاق فقط سوسگی ایستاده بود ، آنهایکه هنوز  
حرف میزدند ، و یا ایستاده بودند ، اوسا گشتشان کرد . بهر کدام وعدهای  
داد . از هیچکس صدا در نمی آمد ، حالا دیگر ساز زن چشمهایش  
را باز کرد . خود را با سوسن . اما نه با سوسگی تنها دید . این خود  
سوسن بود . این همان دختر بست که از روی پشت بام آواز میخواند  
اما آن آواز دیگر یادش نمیامد . این همان زنیست که لب حوض آن  
نغمه هارا خواند و باو یاد داد ، ، ، آهسته بسوی او رفت . سوسن  
میترسید و پس پسکی میرفت ، آنوقت گمان را روی سیم غلت داد

آواز شب آخر بیادش آمد ، این آواز روح زمان جوانی او بود  
اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد ، اما گریه بود ، سوسن  
میلرزید ، عقب میرفت ، دهنش را گوشه میز کنار اطاق گذارد .  
تنه اش را بعقب تکیه داد ، همه جمعیت خیره باین دو نفر نگاه میکردند  
چه خوب بازی در آورده بودند ، هیچ نمایش از این قشنگ تر نمیشد  
اما بی موقع ، آنها تازه میخواستند با سوسنگی لاس زنند ، گریه ویلن  
شدید تر میشد ، تأسف میخورده از اینکه چرا زندگانش هدر رفته است  
انتقام میخواست ، کشد از آب عواملی که او را ، با این روز انداخته اند  
آنوقت سوسن خواند . آواز خواند ، همان شعری را که در شب اول  
خوانده بود ، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود ، همان  
جوریکه لب حوض ، هنگامی که آب ملایم شر شر می کرد ،  
خوانده بود :

موجود رستی عهد از جهان هست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است  
کلمه است « داماد است » با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود  
که صدایش پیچید ، از هیبت مصرع آخر ، آنها که مست بودند ،  
بدمست شدند ، بعضی از اطاق بیرون رفتند ، بیشتر از ترس نشستند  
اما سوسن يك مرتبه از جا پرید ، ساز را از دست ساززن گرفت  
بر زمین زد ، ترق ! !

سیم ها از هم گسیخته شدند ،

همینکه ویلن بر زمین افتاد ، ساز زن هم فریاد زد ، نعره کشید  
همانطوریکه حیوانات وحشی تیر خورده نعره میکشند ، همه ترسیدند

زن ها پالتوی خود را تن کردند . سوسکی هم از اطاق بیرون رفت .  
جمعیت یکی یکی از کنار ساز زن گذشت . او نگاهش را رو  
زمین به ویلن دوخته بود . دستهایش آویزان بود ، چشمهایش باز  
بیروح و مانند چشمهای عروسك گچی بود . سر تا پا مثل يك مجسمه  
آنجا ایستاده بود . تنها پیانو زن دلش بحال او سوخت . خواست او را  
بنشانند . اما ساز زن او را عقب زد .

از بیرون صدای « سوسکی ! سوسکی ! » میآمد . همه جز پیانو  
زن از اطاق بیرون رفته بودند . در دالان صدای زن چاق میآمد که  
با مشتریانها سر بول دعوا داشت .

ساز زن مثل اینکه کمرش شکسته باشد ، با ملایمت ختم شد .  
ویلن را از روی زمین بر داشت . سیم های پاره آویزان بودند ،  
مانند جوان تازه عاشقی که دست بزلفان پارش بزند ، دستی سیمها کشید  
انهارا نوازش کرد . این سیمها به منزله تار و پود جان او بودند . اما  
يك سیم هنوز بود ، يك سیم . این آهنگ که پادش رفته بود .  
دیگر نباید از پادش برود . . . این آهنگ شبیه بان آهنگ شب اولی بود  
ان آهنگ شب اولی يك عمر تمام با او بازی کرده بود . شاید آهنگی اصلاً  
نبود ، يك قوه مرموزی بود ، که تن و جان او را زیر گرزهای حکمی  
می کوفت . هر چه بود ، دیگر بر گه آن نباید از پادش برود . يك عمر  
بهدر رفته بود ، حالا باید انتقام کشید . . . با این آهنگ دیرینك . . . دیرینك  
عروس . . . داماد . . . دنك .

سه سیم پاره شده بود ، او هم زد بسیم اخر . تهران ۸۰ شهر یور ۱۳۱۱

# تاریخچه اطاق من

بالاخره خودم را از آن محله کثیف راحت کردم . دیگر مجبور نیستم هر شب خورش نادانجان بخورم . از داد های خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم . دیگر کسی جرات نمیکند ، صبح موقعی که من خوابیده ام پشت در اطاقم چرت چرت جارو کرده و خاک لای اجرها را توی اطاق من بزند . دیگر کسی جرات نمیکند که دست به کتابهای من بزند . از دست کاسه آب یخ هم راحت شدم . هر وقت دلم میخواست گر اما فونم را کوك میکنم و موزیک میزنم . دیگر تا يك سال پس از مرگ عمه قزی موزیک در خانه من قدغن نیست . روزهای قبل هم میتوانم موزیک بزنم . موقع شام من دیگر بسته باین نیست که « اقا تشریف بیاورند » . روزهای جمعه صدای گریه بچه عمه قزی مرا از خواب بیدار نمیکند . در محله بالای شهر در يك خانه ارمنی دوتا اطاق اجاره کرده ام . اینجا این دوتا اطاق را انجوبیکه دلم خواسته است ، زینت کرده ام . کتابهایم را انطوری که دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام . يك میز دارم . چند تا صندلی . پرده های اطاقم قلمکار است . قالی قشنگ زیر پایم نیست . اما از این زیلو بیشتر خوشم میاید زیلوی من تازه بافت است . اما قالیهای خانه خودمان مال دوپست سال

پیش است . این زیلو را بسلیقه خودم خریده ام . مطمئنم که يك نفر وبائی روی این قالیچه نمرده است . يك اطاق كار و يك اطاق خواب دارم . همه رفقا بمن رشك میبرند . یکی از آنها امروز آمده بود اینجا . از دو اطاق من خوشش آمد . بمن میگوید : « من از دست عمه پیر و مادرم دیگر خسته شدم . اینجا دیگر اطاق خالی نیست ؟ » من گفتم : « چرا ، اطاق پهلوی خالی است ، ولی من نمیدانم که اجاره میدهند یا خیر . اصلاً تا بحال ندیده ام که در این اطاق باز شود . امروز عصری از صاحب خانه ام مادام ها گویان میپرسم . و شب که همدیگر را می بینیم ، بتو خبر میدهم . »



« مادام ها گویان . یکی از رفقای من از وضعیت خانه شما خوشش آمده . شما میتوانید يك اطاق باو اجاره بدهید . »  
« نه . من اطاق ندارم . »

« چطور ؟ این اطاق پهلوی اطاق من مگر خالی نیست ؟ »

« چرا ولی این اطاق را من بکسی اجاره نمیدهم . »

« تعجب میکنم . برای آنکه می بینم که آرداشش پسران هم که

هر وقت از شاهی میاید ، در این اطاق منزل نمیکنند . »

« حق با شماست . اما این اطاق مال پسر بزرگترم آرشاور

بود . از وقتی که او مرد ، دام راضی نمیشود که انرا بکسی غریبه

اجاره بدهم . اطاق خوبی هم هست . میخواهید به بیتیید . »

مادام ها گویان بلند شد و من عقیش رفتم . این خانم تقریباً ۴۵ سال

از عمرش گذشته است . در قدیم بطور یقین جزو خوشکال ها حساب

میشده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران بدینا آمده، اما جوانی خودش را در روسیه بسر برده است، روسی خوب حرف میزند، بهتر از من روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتیکه شوهر کرده، در ایران زندگانی میکند. فارسی را هم خوب حرف میزند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. با من روسی صحبت میکند. مادام ها گویان از آن زنهای کاری و زرنك دنیا است. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشایر و آرداشس را اداره میکرده است. خودش انها را به مدرسه گذارده و زبان روسی بانها یاد داده است. اینطوریکه حرف میزند. معلوم است که آرشایر پسر بزرگتر را که حالا فوت کرده است، بیشتر دوست داشته است. از قرار معلوم اوسیبی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. يك عكس او را من در اطاق دیدم. صورت گرد پف کرده و شهوانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشایر شبیه به پدرش بوده است.

مادام ها گویان کلید را آورد. در اطاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد سراراه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتابهای جلد نشده، گذاشته بودند. اسبابهای صحافی انجا بود. روی همه آنها خاك نشسته بود. اینطرف نمیتوان بود که روی ان يك قالیچه بود. انطرف مقابل، یز يك بخاری کوچک آهنی بود، از این اسبابها گذشته درو دیوار اگرچه خاك الود بود، اما خود اطاق تمیز بنظر میآمد. چیزی که جلب توجه آدم را میکند، در انجا دیده



نمیشد . مادام ها گو بیان از دم در که تا بحال ایستاده بود نزدیک تر آمده با انگشتش بدیوار اشاره کرد و گفت : « ببینید این جای پنجه خونین برسم است . هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه ها را پاک کنم . ازان موقع تا بحال من اسباب ها را گرد گیری نکرده ام . خاک را ببینید . هر روز تولدش یکدسته گل میگذارم روی میز ، بهلوی عکسش . اینها خشک میشود و همین جا میماند . »

بعد دستمالش را از توی سینه اش بیرون کشیده . شروع کرده گریه کردن . من راستی راستی دلم سوخت . فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است . زیر بازویش را گرفته توی اطاقم آوردم و برای دلداری او گفتم : « مادام ، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده اید من هیچ نمیدانستم . این چند مرتبه که آرادش اینجا بود ، او هم راجع باین موضوع با من صحبت نکرد . مگر پرسش شما خود گشی کرده است ؟ » مادام ها گو بیان روی صندلی من بسای بخاری نشست و گفت : « نه ، خود گشی نکرده است . هر چه باشد من زن هستم . و گریه میکنم ، دلم يك خورده آرام میگیرد . اما امان از آرادش . شما چه میدانید که او چقدر مصیبت کشیده است . میدانید وجدانش راحت نیست او هنوز خیال میکند که مردن آرشاور تقصیر او بوده است . »

وقتیکه من قضیه مرك آرشاور را از مادام ها گو بیان پرسیدم ،

تفصیل را اینجور برای من نقل کرد :

« هر چه شد توی لهن اطاق شما شد . این اطاق تاریخیچه ای دارد . تقریباً در چهار سال پیش یکروز یکزن و شوهر آمدند و این

دو اطاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود. از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد بایران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده اید؟ قدیم بجای همین محلیکه الان بولوار است، یک هتل بود. مال یک نفر روسی. این زن دختر او بود. من نمیدانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند. میخواستند در خانواده ای که زبان روسی آشنا باشد منزل کنند. یکروز ما نشسته بودیم. طرف عصری بود. دیدیم مادام شولتس وارد خانه شد. این زن جوان بود. بلد قامت. چشمهای زاغی داشت موهایش نور بود. خیلی خوشگل نبود. اما یک چیزی داشت که مرد هارا جلب میکرد. میدانید همیشه سر دماغ بود و ترو تمیز. بمن گفت که شوهر من در پهلوی مهندس بوده است و مدتهاست که آنجا کار میکرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان یک تیر آهن از زیر بایش در رفته و بزمین خورده است. از آنوقت تا بحال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم سو شده و حالا دیگر اصلاً نمی بیند. او را آورده ایم که در تهران معالجه اش کنند. او جهت کور شدن شوهرش را اینطور گفت اما بعدها از دیگران چیزهای دیگر شنیدم بهر حال علت اصلی آخرش معلوم نشد. من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر. وقتی که زن و شوهر در این دو اطاق منزل کنند، درد سرش برای من کمتر است. غافل از اینکه این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. وقتی که مادام شولتس میخواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشا پیر را که توی اطاقش مشغول کار کردن

بود ، صدازده گفتم : مادام را رهنمائی کن ، مبادا در راه پلکان زمین بخورد . وقتی که آرشاور دو مرتبه بالا آمد ، بمن گفت : « ما ما ، این زن کی بود ؟ » گفتم : « این زن یک نفر آلمانی است ، اسمش مادام شولتس ، است ، این دو اطاق را با او و شوهرش اجاره دادیم . »

« روز بعد مسبو شولتس و خانمش وارد شدند ، من اطاقها را یعنی همین دو اطاق را - بانها نشان دادم ، خودشان که اسباب نداشتند من اثاثیه بانها دادم ، اطاق را قشنگ درست کرده بودم ، از حالاش بهتر بود ، مسبو شولتس کور بود ، اما يك كورى مخصوصى داشت ، او را پیش تمام دكتر های معروف برده بودند ، همه اینها يك كلام گفته بودند که ما در چشم شما عیبى نمى بینیم ، اگر چیزى باشد مرض عصبى است ، آنرا فقط دكتر های متخصص در پاریس و برلن و وین میتوانند معالجه کنند . »

وقتی مادام ها گویان گفت دكتر ها مصلحت دیده اند مسبو شولتس بد كتر های پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد كورى او سببى غیر از آنچه مادام ها گویان گفتند برای من نقل کرده ، داشته است و خواستم از او حکایت هائی را که از دیگران شنیده بود ، پرسم ، اما مادام ها گویان حرف میزد و خیلی متأثر بود .

« روز بروز این مرد چشمش بدتر میشد ، این او آخر اسلا هیچ نمیدید ، خودش مکرر مى گفت : اگر در آلمان بودم باین درد مبتلا نمیشدم ، اما دكتر ها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن

است یکروز چشمش بخودی خود بینا شود . بعد از چند وقت پولشان تمام شد ، یکمقداری کلنی المانی بانها کمک میکرد ، اما از این که امرشان نمی گذشت ، زنش برودری دوزی خوب بلد بود ، بوسیله یکنفر صاحب منصب که از پهلوی او را میشناخت ، داخل خانه های اعیان شده بود و به دختران آنها قلاب دوزی ، خیاطی و طوری بافی یاد میداد و از این راه تا اندازه ای زندگانی آنها اداره میشد . شوهرش مسیو شولتس اغلب تنها بود ، همین پهلوی پنجره وا گر تابستان بود در ایوان می نشست و فکر میکرد . خدا میداند که چه فکر میکرد ، تا امروز یکداین قضیه اتفاق افتاد ، دلم برایش ضعف میرفت ، اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم ، آخر میدانید ، این خیلی بد دردی است ، آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود ، بیچاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می کرد ، گاهی اگر کسی توی اطاق میامد و با او صحبت می کرد ، حواسش پهلوی خودش بود و نمیفهمید ، بعد از ظهر ها که پسرم آرداشس از مدرسه به خانه میامد ، میرفت توی اطاق او و آنجا برایش کتاب میخواند ، شولتس از کنایهای دوستویسکی خیلی خوشش میامد ، کتابهای آلمانی را که روسی ترجمه شده بود ، آنها را میخرید و آرداشس و گاهی هم البته بندرت زنش برای او آنها را میخواند ، زنش را خیلی دوست میداشت ، اصلاً یکزن و شوهر مهربانی بودند ، مثلاً یادم میاید که مسیو شولتس موهای بوری داشت ، گاهی سر غذا خوردن يك دسته از موهایش روی پیشانی میافتاد ، خودش که نمیدید ، زنش با يك

چو ر لطیفی دست میانداخت و با انگشتانش زلفهای او را از روی پیشانی  
رد میکرد ، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را میبوسید ،  
اصلا وقتیکه بشوهرش نگاه میکرد ، مثل این بود که میخواست با  
چشمهایش او را ناز کند ، بطوری که او با وجود کوری بتواند  
احساس کند ، مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت ، مثلا او  
دلش راضی نمیشد که زنش بیخودی تنها در خانه نماند ، برو سینما ، برو رقص  
برو این جاتها تشین ، با وجود این خیلی هم نسبت بزنش حسود بود و دست  
و دلش برای او میلرزید ، اگر يك شب بیخبر دیر تر از ساعت هشت  
به خانه میامد ، دستپا چه میشد ، بقراری میکرد ، هر آن دست بدیوار  
خودش را بایوان میرسانید ، سرپله هامیایسناد وبدون اینکه چیزی ببیند  
در تاریکی نگاه میکرد ، در سر جایش تکان میخورد هر کس را  
میدید از او میدرسید : خانم مرا ندیدید ؟ باز دست بدیوار خودش را به  
اطاق میرساند ، همین طور تا وقتیکه زنش میامد ، گاهی هم میشد که  
مادام شولتس با پسر سزر گترم آرشاویس و با آرداشس به سینما  
میرفت ، اما مادام شولتس نمیخواست که تنها به مجالس رقص برود ،  
میگفت : چون تو همراه من نیستی ، من حاضر نیستم که به مجالس رقص  
بروم ، با کس دیگر هم خوشم نمیاید .

نوئل ساو ۱۹۳۱ بود ، ما همه جمع بودیم و به طرز آلمانی  
عید گرفته بودیم ، درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین جاییکه  
الان میز تحریر شماست ، روی يك اسلی گذاشته بودیم ، من بمسیو

شولس ترجمه روسی يك كتاب آلمانی بخشیده بودم همه برای يك ديگر عیدی خریدند و دیم و مال هر کدام را روی میز خدا گسایه ای چیده بودیم آواز خواندیم و شراب خوردیم . آخر شب همه خسته خوابیدیم طرفهای صبح بود . یعنی هنوز تاریک بود ، که من دیدم از اطاق مسیو شولس صدا میاید تا من از حمام بلند شدم ، دیدم سر و صدا زیاد شد ، مسیو شولس صدا میبرد « کاچا ، کاچا » کاچا اسم زنش بود . من هر اسان پریدم طرف راهرو . دیدم پسر هام و مادام شولس هم توی راهرو هستند ، همینکه من در اطاق خودم را باز کردم ، دیدم که مادام شولس توی اطاق شوهرش رفت ، من خیال کردم مسیو شولس حمله گرفته است عقب مادام شولس توی اطاق رفتم . مسیو شولس و قسکه صدای مرا شنید ، گفت . « مادام ، من الان چشم داشتم ساره های آسمان را دیدم » بعد از زنش پرسید : « تو کجا بودی ؟ »

من منظر خواب مادام شولس نشدم ، از اطاق بیرون آمدم دیدم که آرداشس و ارشاور با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده اند رنگ هر دو آنها بریده بود ، آرداشس به برادر بزرگترش میگفت : « بس توی اطاق تو چکار داشت ؟ » مادام ها کویبان اینجا آهی کشید و گفت « هر لائی که سر مردم میاید ، از دست زنهای بد است . . »

من فقط يك کلمه گفتم : « عجب ! »

اما روز بعد باز مسیو شولس کور بود ، او را پیش دکتر آلمانی سعادت بردند ، او گفت : بله ، ما گفته بودیم که در ساختمان